

۴

نسبیت فرهنگی*

نوشته: پیتر مرداک

ترجمه: بیوک محمدی

من در سالهای اخیر نسبت به مفهوم «نسبیت فرهنگی»^۱ یک نوع نارضایتی در خود احساس می‌کنم. به نظر می‌رسد که این مفهوم از جهتی مناسب و با معنی و از جهتی به ظاهر علمی اما بی‌ربط است. در این نوشته سعی می‌کنم، به طور آزمایشی فرق دو جنبه مختلف استفاده از آن را توضیح دهم.

قدمت «نسبیت فرهنگی» علی‌رغم طرز استفاده از آن، به یک قرن می‌رسد. در گذشته، مردم دیدگاههای فرهنگ خود را به مثابه معیاری جهت قضاوت درباره انسانها و فرهنگهای دیگر به کار می‌گرفتند. و اگر اصلاً آنها را انسان می‌شمردند، دست کم به همان نسبت که آداب و رسوم و ارزشهای فرهنگی دیگران با فرهنگ خودشان متفاوت بود، آنها را «وحشی»^۲ و سزاوار تحقیر می‌انگاشتند.

این نوع خودبینی قومی یا قوم‌مداری^۳، از خصوصیات مردم شناسان اولیه

* G. P. Murdock, "Cultural relativity", in *Culture*, ed. A. spoehr, University of Pittsburg Press, 1968.

که به تحقیقات میدانی و کاربردی می پرداختند، به شمار می رفت. آنها خصوصیات عجیب و غریب دیگر فرهنگها را که در مقایسه با مردم «متمدن» اروپای مسیحی، وحشی و ابتدایی به نظر می رسیدند، جالب می دانستند و نتیجتاً کارشان بیشتر تهیه نوعی نردبان تکامل جوامع بود تا درک صحیح یا دلسوزی به شیوه زندگی مردم در دیگر فرهنگها.

سر ادوارد، بی. تایلور^۴، به عصر جستجوی «چیزهای خارق العاده و باورنکردنی» در سایر فرهنگها پایان داد. تایلور تمام گزارشهای مربوط به آدمهای دم دار، جوامع بدون زبان، بدون ازدواج یا مذهب را رد کرد، و فقط آنچه را که از نظر منطقی قانع کننده بود، معتبر شمرد. تحقیقات بعدی صحت قضاوتهای او را ثابت کرد. تا اواخر قرن نوزدهم جامعه شناسان و انسان شناسان پی برده بودند که تمامی فرهنگها قابل درک اند، گرچه، این قابلیت به قول عده ای مثل لوی برول^۵، ممکن است دارای منطقی باشد که به نظر ما بیگانه برسد.

ویلیام گراهام سامنر^۶، اولین کسی بود که در کتاب شیوه های قومی^۷ (۱۹۰۶) به صراحت مفهوم نسبیت فرهنگی را ارائه داد. او نه تنها قضاوت درباره سایر فرهنگها را مبنی بر قوم مداری یا معیارهای فرهنگ خودی رد کرد، بلکه وجود هر گونه معیار مطلق، اخلاقی یا غیر را برای ارزیابی پدیده های فرهنگی مردود شناخت. او تاکید نمود که یک فرهنگ یا بخشهایی از آن را فقط می توان با معیارهای محتوایی - جغرافیایی، تاریخی و اجتماعی - خود آن فرهنگ ارزیابی نمود. او با اظهار اینکه حتی اعمالی از قبیل کشتن بچه ها، بردگی، خوردن گوشت انسان، قربانی کردن انسان و فحشاء مذهبی، گرچه برای ما مشمئز کننده است، اما تحت شرایط فرهنگی موجود، قبول چنین رفتارهایی به منزله نوعی سازگاری با شرایط خاص به شمار می رود، معاصرین خود را به تعجب واداشت. در واقع، باید آنها را به مفهوم علمی و عینی کلمه پذیرفت، و حتی از دیدگاه افراد همان فرهنگ، این قبیل اعمال را اخلاقی نیز شمرد. هر چیزی در چهارچوب رسوم اخلاقی درست است. تعریف سامنر، هنوز هم قوی ترین تعریف عینی از

«نسبیت فرهنگی» در علوم اجتماعی به شمار می‌رود. از آنجایی که بنا به ادعای جامعه‌شناسان، او خود را جامعه‌شناس می‌خواند، نظرات او در میان انسان‌شناسان کمتر شناخته شده است. از این رو کمی تعجب آور است که هرسکویتز^{۱۰} در کتاب انسان و کارهای او^{۱۱} (۱۹۴۸) ادعا می‌کند که کشف «نسبیت فرهنگی» بزرگترین دستاورد انسان‌شناسی است. حال نگاهی به تاریخچه این مفهوم در انسان‌شناسی می‌افکنیم.

مشهورترین اظهار نظری که از موضع انسان‌شناسی ارائه شده است، شاید همان نظری است که روت بندیکت^{۱۲} در کتاب الگوهای فرهنگی^{۱۳} بیان کرده است. بندیکت معتقد است که نه تنها باید فرهنگها را در متن شرایطی که جوامع شان با آن روبرو و مجبور به سازش هستند، در نظر گرفت - موضعی که دانشمندان اجتماعی جدید کمتر در آن تردید می‌کنند - بلکه همچنین باید هر فرهنگی را در تمامیت آن در نظر گرفت. به زعم او هر فرهنگی «پیکره بندی»^{۱۴} خاص خود را دارد، و فقط با مطالعه تمامیتش می‌توان آن را درک نمود. او چنین استنباط نمود که منتزاع کردن بعضی عناصر فرهنگی جهت مقایسه با فرهنگهای دیگر امری نارواست. هر عنصری در محتوای خود معنی دار است، و در تجرد، یعنی خارج از آن محتوا بی معنی است. من این حرف او را بی ربط می‌دانم، زیرا با اینکه بعضی کارکردها فقط در محتوای فرهنگی شان قابل کشف‌اند، با این حال قوانین و قضایای علمی انسان‌شناسی را نیز می‌توان مثل سایر علوم از طریق منتزاع و مقایسه کردن بعضی عناصر قابل مشاهده پدیده‌هایی که رخ می‌دهند، کسب کرد.

شکل دیگر ظهور مفهوم «نسبیت فرهنگی» در نوشته‌های انسان‌شناسی، همانا اظهار نظرهای شخصی است، مثلاً هرسکویتز می‌گوید که همه فرهنگها باید از احترام و اعتباری مساوی برخوردار باشند. این گفته، به نظر من نه تنها بی معنی است، بلکه نظری توخالی و احساساتی است. احترام و بهادان به سازمانها، وابستگیها، پیچیدگیها و سازگاریهای نظامهای فرهنگی یک چیز است

و تاکید بر اینکه همه فرهنگها بطور مساوی سازگار و قابل احترام اند چیزی دیگر. به نظر می‌رسد که این نوع برخورد مثل سایر انواع «نسبیت فرهنگی» در مقابل شرایط موجود سر تعظیم فرود می‌آورد، و همان گونه که منتقدین اظهار می‌دارند موضعی اتخاذ می‌کند، که مخالف دگرگونی فرهنگی است. تصور می‌کنم که چنین موضعی نشانگر آن نوع احساساتی است که ما انسان‌شناسان در معرض آن قرار گرفته‌ایم. ما در خود نوعی دین جهت‌ثبت و توصیف خصوصیات فرهنگهای بومی حس می‌کنیم، اما در ضمن شاهد دگرگونی و محو شدن این فرهنگها در مقابل چشمان خود هستیم. و می‌دانیم که ثبت احوال آنها قبل از آن که تا سرحد تشخیص ناپذیر شدن تغییر کنند، ناممکن است. از این رو، آگاهانه یا ناآگاهانه دوست داریم این روند تغییر را کند بکنیم. برای مثال بسیاری از انسان‌شناسان آمریکایی طرفدار سیاستی درباره سرخپوستان هستند که به ایشان اجازه دهد تا حد ممکن سنتهای فرهنگی مردم بومی سرزمین خودمان را حفظ کنند و این نگرش حتی در میان دولتمردان نیز تا حدی طرفدار دارد. به عبارت دیگر هدف این است که اردوگاههای^{۱۳} سرخپوستان به باغ وحشهای انسانی تبدیل شوند. احتمالاً تئوریهای نسبیت فرهنگی تا حدی بیانگر این تعصب احساساتی است، تعصبی که با تغییر در فرهنگ - نه فرهنگ خودمان بلکه فرهنگهای ساده و عجیب و غریب - مخالفت می‌ورزد.

جالب این است که تمام انواع نظریه‌های نسبیت فرهنگی - از سامنر سختگیر تا هرسکویتز احساساتی - بر روی این فرضیه ضمنی بنا شده‌است، که «آنچه هست، به صرف بودن، خوبست».

اگر این گفته یک قضاوت اخلاقی است در آن صورت از نظر علمی بی‌ربط است، اما اگر عنصر اخلاقی را از آن حذف کنیم، قضیه فوق به این شکل درمی‌آید: «آنچه که هست، هست» یا به عبارت دیگر به یک «همان‌گویی»^{۱۴} بی‌معنی بدل می‌شود. خلاصه اینکه از دیدگاه علمی ما از همان فرضهای قوم‌مداری قدیمی مبنی بر قرار دادن فرهنگ خویشتن به عنوان معیار

سنجش سایر فرهنگها و یا استفاده از مذاهب و اخلاقیات و اتخاذ نوعی معیار فلسفی جهانی، چندان فراتر نرفته‌ایم.

آیا حال باید مفهوم نسبیت فرهنگی را به علت اینکه بی مصرف و کاذب است کنار بگذاریم؟ من فکر می‌کنم قبل از تلاشی دیگر در تنظیم نظریه‌ای قابل استفاده و معتبر نباید آن را به کلی کنار گذاشت. شاید عیب نظریه‌های گذشته این بود که به علت تسلیم ضمنی شان در مقابل شرایط موجود و عدم موفقیت در توضیح دگرگونی فرهنگی، پویایی نداشتند. به هر حال دگرگونی پدیده‌ای جهانی است. هیچ فرهنگی حتی تحت مشاهده کوتاه مدت نیز «ایستا»^{۱۵} نمانده است. تجزیه و تحلیل دگرگونی فرهنگی، بخش اعظمی از تحقیقات میدانی انسان شناسان را تشکیل می‌دهد، و ما اطلاعات زیادی در زمینه چگونگی روند تغییر فرهنگی و عوامل مؤثر در تسریع دگرگونی تعویق دگرگونی یا تغییر جهت دگرگونی، داریم. شاید بتوان «نسبیت فرهنگی» را با این مجموعه از اطلاعات سازش داد، و همراه با آنها به تعبیر و تفسیر آن پرداخت.

تئوری «نسبیت فرهنگی» متداول بر مبنای این فرضیه بنا شده است که هر فرهنگی شامل یک سلسله الگوهای فکری و رفتاری است که در جامعه متداول شده‌اند، و این الگوها مطابق ساختار نظام منزلتی غالب در جامعه توزیع و پس از تغییراتی نسبی از نسلی به نسل دیگر منتقل شده‌اند. چنین تصور می‌شود که این الگوها از طریق روندهای فرهنگی زیر حاصل می‌گردد:

۱- «نوآوری»^{۱۶} (اختراع). ایجاد الگوهای واکنشی جدید توسط بعضی اعضای جامعه.

۲- «عاریه»^{۱۷} (پخش)^{۱۸}: گرفتن الگوهای جدید به وسیله تقلید از اعضای سایر جوامع که الگوهای مزبور در آنها، رایج است.

۳- «پخش داخلی»: پخش الگوهای جدید از افراد نوآور یا عاریه گیر به سایر اعضای جامعه، یا همان مقبولیت اجتماعی.

۴- «ادغام»^{۱۹}: کسب و ترکیب الگوهای جدید در محتوای فرهنگی، و انجام

تغییرات لازم در عناصر قدیمی جهت سازگاری با عناصر جدید.

- ۵- «حذف انتخابی»^{۲۰}: از دست دادن الگوهای فرهنگی متداول در گذشته به علت جایگزینی آنها با الگوهای جدید و یا عجز آنها در ایجاد رضایت لازم.
- ۶- «جامعه پذیری»^{۲۱} (تعلیم و تربیت): انتقال الگوهای فرهنگی به نسلهای بعدی در جامعه از طریق روندی که در آن رونوشت برداری بندرت دقیق صورت می گیرد.

این روندها با روندهای یادگیری فردی ارائه شده توسط روانشناسان کاملاً مطابقت دارند. آنها نمایانگر یادگیری در محتوای حیات اجتماعی هستند - یعنی همان یادگیری جمعی یا یادگیری اجتماعی که توسط میلر و دولارد^{۲۲} در کتاب یادگیری اجتماعی و تقلید^{۲۳} (۱۹۴۱) مطرح شده است. آنها (یعنی همان عوامل دگرگونی فرهنگی که در بالا از آنها یاد شد) مستلزم اصول جدیدی غیر از آنچه که روانشناسان اظهار می دارند، نیستند، بلکه توسط شرایط اجتماعی - از قبیل همکاری، تفکیک کارکردها، نظارت اجتماعی و امثال آنها - جهت داده می شوند.

روانشناسی جدید فرضیه قدیمی را به کلی مردود می شناسد، فرضیه ای که بر اساس آن فرهنگها از نوعی رکود و رخوت برخوردارند، و تمایل شان به مقاومت در برابر تغییر است مگر اینکه به طور عمد در آنها دخالت شود و یا با آنها مقابله گردد، نظریه «رسوب رسومات»^{۲۴} بی جات^{۲۵}؛ و نظرات بوآس^{۲۶} و طرفدارانش در انسان شناسی آمریکائی نمایانگر همین فرضیه قدیمی اند. روانشناسی از نظرات مالینوسکی^{۲۷} که در کتاب جنایت و آداب و رسوم در جامعه وحشی^{۲۸} (۱۹۲۶) اظهار شده اند، پشتیبانی می کند، او در این کتاب اظهار می دارد که عناصر فرهنگی توسط موفقیت شان در کمک رسانی به نیازهای انسان و برخوردهای کنش متقابل، تقویت می شوند. این نکته مبین همان اصل مشهور پاداش در روانشناسی فردی، در سطح اجتماعی می باشد.

فرهنگ هر جامعه ای در هر مقطع زمانی دربرگیرنده مجموعه ای از عناصر

نشأت گرفته از منابع مختلف می باشد - از قبیل میراث گذشته، نوآوریها و عاریه های جدید و سازگاریهای تکاملی - که همگی یا آزمایش شده اند و یا در مرحله آزمایش اند. سامنر، بی شک در فرض اینکه چنین مجموعه ای بهترین مجموعه است، یعنی سازگارترین و رضایتبخش ترین که در شرایط موجود به دست آمده است، حق داشت. البته این بدان معنی نیست که چنین مجموعه ای بهترین مجموعه ممکن در شرایط مشابه است، بلکه نمایانگر بهترین انتخاب در میان شقهای قابل دسترس در جامعه مورد نظر است، نه بهترین انتخاب از میان شقهای قابل تصور، و یا عناصری که هنوز کشف نشده اند و مردمان دیگر فرهنگها از آنها بی خبرند. نابود کردن پیران، خوردن گوشت انسان، بردگی، جادو درمانی، هنرهای دستی ساده سنگی و چوبی ممکن است نشانه سازگاری قابل تحسین جوامعی باشد که میراث فرهنگی آنها و همسایگان شان طیف محدودی از انتخاب را ارائه می دهد. اما اظهار اینکه چنین اعمالی باید به اندازه امنیت اجتماعی دوران کهولت، دامداری به عنوان منبع گوشت، کارگر آزاد و داوطلب، پزشکی علمی و ساخته های فلزی از احترام و اعتبار شایسته برخوردار باشد، یاهو سرایی است.

تحقیقات مردم نگاری^{۲۱} نشان داده است که همه مردم وقتی که با طیف وسیعی از امکانات روبرو می شوند، تبر فولادی را به تبر سنگی ترجیح می دهد، همچنین داروهای جدید را به جادو درمانی مبادله با پول را به مبادله کالایی، سواری بر حیوانات را به سواری بر انسان، رشد و توسعه منابع غذایی جهت بزرگ کردن بچه ها و حمایت از پیران را بر نابود کردن آنها و غیره ترجیح می دهند. وقتی که آنها با مشاهده حکومت های اروپایی به محاسن رفاه مادی پی می برند، بدون کوچکترین مقاومتی خوردن گوشت انسان و جمع آوری جمجمه سر دشمنان خود را ترک می کنند. این قبیل شواهد حاکی از آن است که وجود انواع سازگاریهای فرهنگی با نیازهای یکسان نشانه این نیست که قابلیت استفاده آنها نیز یکسان است، بلکه بعضی از بعضی های دیگر، حداقل در موارد عملی و

انتخاب مداوم برتراند، که در صورت موجود بودن حق انتخاب پیوسته انتخاب می شوند.

نه تنها همه مردم در صورت وجود فرصت وقتی که با انواع نوآوریهای فرهنگی روبرو می شوند، آنها را می پذیرند بلکه بسیاری از آنان فعالانه به دنبال تغییراتی می گردند که به ایشان وعده بهتر شدن شیوه زندگی را می دهد. «انقلاب افزایش توقعات» در سراسر دنیا قابل مشاهده است. بیشتر آنچه که انتخاب می شود با نگرش غربی از زندگی «نو» و «پیشرفته» مطابقت دارد. اگر بخواهیم همین نگرش را تعمیم دهیم دچار همان اشتباه و استدلال سفسطه آمیز قوم مداری قدیمی گرفتار می شویم. و اگر فرصتهایی را که فرهنگ ما می تواند ارائه دهد، از آنان دریغ کنیم و از حق خودمان که توصیه دگرگونی فرهنگی است، چشم پوشیده، اسیر احساسات خواهیم شد. آنچه که بدان نیاز مبرم داریم، شناخت منظم علمی درباره نوع انتخابی است که مردم می کنند اگر به آنها فرصت داده شود و همچنین معیارهایی که بر مبنای آن این قبیل انتخابات صورت می گیرد، و طرق عملی ساختن و اجرای مؤثر آنها. این امر مسلماً به ایجاد یک وسیله سنجش علمی می انجامد که در عمل آزمایش شده است و اندازه گیری میزان سازگاری و رضایتبخش بودن کیفی روشهای گوناگون زندگی و بخشها و عناصر مختلف آن را ممکن می سازد. حکومتها، مبلغان و مربیان و دیگرانی که به طرحهای دگرگونی فرهنگی با برنامه علاقه مندند با اطمینان چنین معیاری را قابل استفاده تر از معیارهای مطلق گرایانه ای که از فلسفه، مذهب یا تعصبات قومی نشأت گرفته است، خواهند یافت. به نظر نمی رسد که دلیل تغییر ناپذیری وجود داشته باشد که نتوان به تعمیمهای معتبری در زمینه روابط بین فرهنگها و دگرگونی فرهنگی و همچنین در زمینه ترکیبی همزمان در درون نظامهای اجتماعی و فرهنگی دست یافت.

مسلماً معیار پیشنهاد شده را نمی توان بلافاصله به مورد اجرا گذاشت؛ باید زحمات زیادی در راه تحقیقات علمی در زمینه اسناد مربوط به دگرگونیهای فرهنگی

متحمل شد. این معیار سنجش باید کشف شود، نه آن که تحمیل گردد. شاید بهترین پیشگویی درباره اهمیت آن، این باشد که چنین معیاری بر علم تحمیل نخواهد شد، بلکه از آن نشأت خواهد گرفت.

**** پی نوشتها و ماخذ:**

1. Cultural Relativity
2. Barbarian
3. Ethnocentrism
4. Sir Edward. B. Tylor
5. Levy Bruhl
6. William Graham Sumner
7. *Folkways*
8. Herskovits
9. *Man and His Works*
10. Ruth Benedict
11. *Patterns of Culture*
12. Configuration
13. Reservations
14. Tautology
15. Static
16. Innovation
17. Borrowing
18. Diffusion
19. Integration
20. Selective elimination



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

21. Socialization
22. Miller and Dollard
23. *Social Learning and Imitation*
24. Caste of customs
25. Baghot
26. Boas
27. Malinowski
28. *Crime and customs in primitive Society*
29. Ethnography

